

به‌مین معنی است، «سپندمن» به‌مین معنی است و در قرآن «حکمت» نیز به‌مین معنی است... داستان عجیبی است افسوس که فراموش شده است، افسوس که تفکر امروزین عینی objective و حتی مصلحتی و انتفاعی utitaire و بینش علمی (pragmatique) غربی که اندیشه و تحقیق و علم را به حالتی نوکرمآب و ابزاری و مقدمه‌ای دچار ساخته و خدمتکار زندگی و نه کاشف زندگی و حقیقت، از این رهگذر که بسوی حکمت می‌رفت بازگشته است و دنبال کار دیگری است، سرش را به شکمش فرو برده و آرزویش و روحش و مقدس‌ترین تلاشهای دل و دماغش همه در متجلاب «زندگی بهتر» افتاده است! زندگی بهتر! گول این صفت و موصوف را که ممکن است معنی عمیق و زیبایی هم داشته باشد نخورید. زندگی یعنی زنده بودن و بهتر هم یعنی راحت‌تر و سیروپرتر! سعادت هم نه به آن معنی ماورایی و پراز قداست و اسرار و ارتفای که حکمت و مذهب می‌گفت و در جستجویش بود، نه، سعادت امروز بسیار روشن و ساده و زمینی و سهل الوصول و سهل التناول شده است، در گذشته نبوغ‌های بلند و اشراق‌های عمیق کوششهای بسیار می‌کردند تا آنرا تعریف کنند، معنی کنند و نتوانستند، اما امروزی یک کتاب «لغت معنی» دبیرستانی هم قادر است که با یک کلمه حدورسم منطقی و درست آن را روشن کند. سعادت، آسایش را گویند!

یعنی عامی تفهم سعادت‌مندتر از متفکر حساس و جانور سعادت‌مندتر از انسان و گیاه سعادت‌مندتر از جانور و خزها و مرجانها سعادت‌مندتر از درخت‌ها و گلپوته‌ها و سنگ‌ریزه و گنج‌مرده و کلوخ استنجا سعادت‌مندتر از همه و مسیح بدبخت‌تر از همه و انسان امروز در غرب که میانه عیسی مسیح و کلوخ استنجا قرار دارد جهتی که به حرکت روح و فکر و فرهنگ و مدینتش داده است از میان این دو قطب اقصی آشکار است! چه، بدیهی است که سعادت گرچه معنایش با گذشته این همه فرق کرده است اما حیثیت خود را بعنوان هدف غائی و مقصد نهائی انسان همچنان حفظ کرده است.

تکنیک عبارت است از اصول و مقرراتی که شیوه انجام کاری و نیل به مقصودی را تشکیل می‌دهند، علم دانستن این کار و این مقصود است و آشنائی با صفات و مشخصاتی که امری یا شیئی را از دیگر امور و اشیاء ممتاز می‌سازد و اما این آخرین مرتز پیشرفت احساس و ادراک آدمی نیست، اندیشیدن و فهمیدن از این مرتز نیز فراتر می‌تواند رفت اما دروغا که امروز «بنابه مصالحی» و رسالت‌ها و مسئولیت‌هایی که این «مصالح» اقتضا می‌کند انسان را در کنار همین مرتز نگاه داشته‌اند. در آن سوی این مرتز، مرتز علم، فراتر از «دانستن»، فهمیدن



## دکتر علی شریعتی

امر و حلاجی‌های پخته و مستحکم و ماهرانه و مسلط موضوع را در زیر سر پنجه زبردست سقراط یا نیش قلم افلاطون. هنر به چنین جستجویی نیازمند است تا از نو شناخته شود.

اکنون به آستانه معرفتی که برای هنر آرزوی کنم نزدیک شده‌اید و به‌مین میزان احساس کرده‌اید که منتقد تا چه حد از این مرتز دور است. منتقد یک تکنیسین هنر است نه عالم و متفکر هنر در حالی که من آنچه را بنام شناخت هنر، نه معرفت هنر (شناخت اصطلاح لاغر و فقیری است) می‌گویم حتی فراتر از «علم» است، یک «حکمت» است، یک «سوفیسم» است بهمان معنی که فیثاغورس از آن می‌فهمید و می‌گفت ما بدان نائل نمی‌توانیم شد، ما دوستدار آنیم (یک فلسفه هنر).

حکمت بهمان معنی که سقراط می‌گفت و آن را مینای راستی و درست‌ستی می‌دانست، درست‌ی و راستی در اخلاق و در اندیشیدن نیز هم. بهمان معنی مرموز و متعالی و پاروری که در اندیشه سقراط بوده و پس از او افلاطون و ارسطو در پی یافتن آن گشتند و گشتند تا منطبق را تدوین کردند و فلسفه را وضع کردند اما به آن اوج معراجی بلند و ماورائی آن نرسیدند، این آگاهی و بینائی و فهمیدن ویژه و شگفت و دشواری که روح و اندیشه هند و ایران در طول قرنهای بسیار نیل بدان را آرزو می‌کرده‌اند («بودا»

امروز هنر، چشم انتظار بیتاب و نیازمند ظهور یک منجی موعود است، موعود هنر، نه آخرین منجی از سلسله آفریدگاران بزرگی چون هومر، کئونارد داوینسی، میکالانجیو، بنتهون، موزار، باخ، تتوره، فردوسی، مولوی، گوته، پیکاسو بلکه پیامبرانی چون ارسطو، هوراس، سارتر و با هانری لوفور که صراط دیگری...

خواهید گفت مگر منتقدان ته آن کسانی اند که تو برای هنر و شناخت هنر آرزوی کنی؟ هرگز! طرح چنین سؤالی نشان می‌دهد که اصطلاح «شناخت» غنا و فدرتی را که من از آن توقع دارم فاقد است. مقصودم از شناخت، یک معرفت عمیق حکمت گونه متأملانه راستین و متعالی است و به اصطلاح قدما، که علم را نه چون امروز که به بررسی عوارض اشیاء و استخدام آنها محصور کرده‌اند، بلکه یافتن «ماهیت» اشیاء و رسیدن به «حقیقت» آنها است—تعریف به حد و رسم هنر و هنرها و درک جنس و حقیقت آن و هنر و هنرها («بما هو»)!

شاید این تعبیرات را با تلقی‌هایی که از شناخت هنر دارم ناسازگار ببینید اما این ناسازگاری معلول خاطره‌ای است که از سرنوشت منطق و فلسفه در «حوزه‌های علمیة قدیم» خودمان دارید و آنهم در دوره رکود و انحطاطش. اگر رسالات افلاطون را خوانده باشید و سبک جستجوی اندیشه سقراط را برای یافتن یک حقیقت یا حقیقت یک



است، حس کردن حقیقت و ماهیت اشیاء و امور است! آتش برافروختن تکنیک است. تکنیسین می داند که چگونه باید آتش برافروخت تا نسوزاند و بیزد، گزند نرساند و سود دهد. عالم می داند که چه اشیائی است که استعداد برافروختن دارد و آتش چیست و درجات گرمای انواعش چه اندازه است و می داند که آتش می سوزد و می سوزاند و روشنائی می دهد. نفر سومی نیز هست و آن کسی است که در کنار آتش، چسبیده به آتش نشسته و چشم بر رقص جادوئی غیرمادی شعله هایش دوخته است. چشمش، فهمیدنش از آن نور گرفته است. پوستش، کف دستهایش، استخوانهای سینه اش و گردن و رینا گوش و گونه و پیشانیاش داغ شده است! وی که از دامنه های یخ بسته پوشیده از برف یک نیمه شب سیاه زمستان زده فرود آمد و خود را به این آتشگاه رساند و همسایه دیوار بندیوار و حتی بی دیوار آتش شده است، لحظه به لحظه نور و گرما در او تندتر و بیشتر و آشناتر حلول می کند، لحظه به لحظه نور و گرما را بهتر «می فهمد». برای عالم «دانستن» نور و گرما در آتش مطرح است و برای وی «یافتن» نور و گرما. علم: چه خوب آنرا قلما تعریف کرده اند: عبارتست از «حصول صورت اشیاء در ذهن!» اما در این سومین مرد حضور آتش، نور و گرمای آتش در وی، نه ذهن وی، درخود وی در نفس خویشتن راستین و حقیقی و اصلی وی مطرح است.

وی حکیم آتش است! و روشن شدن و داغ شدن حکمت آتش! حکیم از آتش می سوزد و در آتش می بیند، عالم می داند که آتش سوزنده است و درخشنده! آیا این سومین نفر، این حکیم آتش، باید از «دانستن آتش» بگذرد تا نورانی شود و گرم شود؟ آتش در او، نه در حافظه اش، ذهنش، در دلش، یعنی جان و قلب و سرچشمه اصلی فهمیدنش، در «من»ش حلول کند و در آن بنشیند و آنرا «فراگیرد» و آن را روشن و گرم، نورانی و گذاران سازد؟ هرگز! هرگز! من میدانم که عشق نیاز بی تاب یک روح است به زیبایی بی که در معشوق هست تا با انس بستن بدان از تشنهایی خالی و بی تپش و هراس آور خویش بگریزد، تا با نوشیدن آن از عطش خشک و سوزان کویر زندگی رها شود، تا فضای بی انتها و وحشت زای خلوت درونش، بودنش را با آن پر کند، تا از زیر آوار خفقان آور «مجهول ماندن»، دردی که حتی خدا را بی قرار ساخت و صبر نتوانست، با نیروی نیرومند آشنایی نجات یابد و در او آزاد و آسوده دم رند... من اینها همه را می دانم و دانسته های بسیار دیگر در این کار اما کسی را دوست نمی دارم.

و دیگری از این همه هیچ نمی داند، هیچ، اما کسی را دوست می دارد. آنچه من میدانم، بگفته بوعلی و بوسعید، او می یابد. آنچه من میدانم او نمی داند و آنچه او

**من برخلاف «روشنفکران متداول» بزرگترین فاجعه را جدائی هنر از مادرش و به تعبیری، خواهر بزرگش «مذهب» می دانم.**

می یابد من نمی یابم. معمولاً آنها که از عشق بسیار می دانند عشق را عمیق در نمی یابند.

حکیم، این عالم را با نگاهی دیگر می نگرد، ذره را این چنین می بیند.

چشم دل بازکن که جان بینی آنچه «نادیدنی» است آن بینی دل هر ذره ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی و اندام پیوسته هستی را این چنین:

**اگر یک ذره را برگیری از جای**

**فروریزد همه عالم سرپای**  
و آن نیم متفکران نوظهور، نیمه متقدم نیمه متجدد (فکل بدنان ریشوی کت و شلوارهای شال برفکری) چه شوق و ذوقی می کنند که به کمک کتاب فیزیک سیکل اول دبیرستانها تألیف اداره کل نگارش وزارت جلیله و مؤلفان گاو بندش که غالباً تألیف خود را حتی پس از چاپ و انتشار هم فرصت نکرده اند نگاه کنند، توانسته اند «اتمیسیم» و «فرضیه عدم وجود خلاء محض» را در مثنوی و شرح تحریف لک مذهب التصوف و حدیقه

**امروز هنر، به معنی اعم کلمه، رسالت «تزیین» زندگی را بر عهده گرفته است و این رسالت پستی است.**

سنائی و دیوان ابن فرید و ابن العربی و حسین بن منصور حلاج کشف کنند!

من به کسی می گویم: مغز تو از گنج است، گنج! و آن مرید من، مدعی آشنائی من، از عمق سخن من در شگفت می ماند و از هوشیاری و فهم تیز خودش که معنی عمیق سخن مرا توانسته است تفسیر کند، بکمک علم امروز! بدینگونه که «در شیمی فرمول گنج» (307) است که چنانکه می بینیم عنصر اصلی آن کلسیم است و زیست شناسی (بیولوژی) هم امروز کشف کرده است که در سلولهای مغز انسان به مقدار زیادی کلسیم و ترکیبات آن بکار رفته است! این است معنی حقیقی این جمله و چه معنی درست و دقیق و علمی بی!

براین تفسیر می خنبدید، جای خنده هم دارد! اما در عین حال درست هم هست، نیست؟ تفسیر علمی صحیحی هم هست، درست مطابق علم امروز. از اینجا معلوم می شود که «چه بسیار تفسیرهای واقعاً درستی که بسیار احمقانه است»!

تفسیر اتمیستی و فیزیکی سخن مولانا یا هانف ازین گونه است. بسیار هوشیارانه و درست و در عین حال سخت احمقانه و خنده ناک! آفتابی که عارف در دل یک ذره می بیند با منظومه اتمی بی که یک فیزیسین می داند میزان شباهت و قرابت و نسبتشان اندکی کمتر از میزان شباهت و قرابت و نسبت ماست و دروازه است که هر دورا «می بندند»!

در اینجا زاویه دید، جنس دید و چگونگی دینی حکیم و عالم و اختلاف هر یک احساس می شود. حکمت، حضور و احساس حقیقت مطلق اشیاء در خویش است، چشیدن و لمس کردن و بوئیدن و بافتن و حس کردن و دیدن و شنیدن حقیقت یک شیء است، بی چشائی و بوئیائی و شنوائی و بینائی و...

در اینجا دورنمائی از مرز بیمارز حکمت و قلندر بی انتهای حکومت حکیم پدیدار می شود. علم ما را در «سطح» طبیعت، بر روی «صفات و روابط» پدیده های طبیعی نگاه داشته است، «علم برای قدرت» این اشعار فرانسیس بیکن است، مذهب علمی امروز ما را بس نیست. می خواهیم فرو رویم. باید فرو رویم، علم برای فهمیدن، علم برای علم، علم بی برای علم ما را همواره در پی آنچه بکار «زندگی بهتر» می آید می فرستد، ما بیشتر ازین می خواهیم. اگر فهمیدن و اندیشیدن متفی بی غرض نباشد. desinteresse

این «اومانیسیم»، اصالت بشر را نگاه کنید: چا بادی در غیبه می اندازند این «انسان پرستان»، از یونان باستان گرفته تا اروپای حال که ما فراتر از مرزها و دیوارهای مذهب و نژاد و ملیت و خاک که انسانها را از هم جدا ساخته است می اندیشیم و می کوشیم! این

بکسره دیگر بود. من انحراف و ابتدال آن وجهه از زیبایی‌ها و هنرها را که در منجلاط سرمایه‌داری افتاده‌اند و دلالت پست میان دو قطب تولید و مصرف شده‌اند و یا کمر به خدمت شکمها و زیرشکمهای طبقات آلوده «سیروپر» بسته‌اند در اینجا طرح نمی‌کنم، چه آنها گوهرهای زیبا و نفیسی هستند که در مستراحی عمومی افتاده‌اند و نه تنها تلاش برای نجاتشان بیهوده است و پلیدانه بلکه حسرت خوردن و اندیشیدن بدانها و سرتوشت رفت بار و مهوع شان نیز سفلگی آور است.

من اکنون غم هنرهای را دارم که ناب و آزاد و معالی‌اند. آنچه را در نمایشگاهها، تالارهای موزه‌ها و خانه‌ها و سازمانهای جدی و اصیل هنرهای زیبا و کسرت‌های پرشکوه و...

افسوس! افسوس! اینها همه در عین حال که عزیز و گرانبها و زیبا و پاک‌اند اما... اما در حد «تفنن»، منتها تفننی معالی و تلفیلف یافته و پیشرفته، مانده‌اند. مگر هنر و انواع هنر، هر چند بدان سخت ارج می‌نهند و بدانها مشغولند امروز در «دنیای تفنن» زندگی نمی‌کنند؟ هنرها را «ذوقیات» می‌پندارند و نه «ضروریات». درست است که یک تابلو نقاشی را نگاه مینویسند فرانک می‌خرند اما خریدار آن، همان که مینویسها فرانک بیهان آنرا پرداخته است، در همان حال، حالتی را کنه از این «رُست» در خود احساس می‌کند کسرت جدی و حیاتی می‌یابد تا حالتی که هنگام پرداختن ۵۵ سانتیم و گرفتن یک بطری شیر یا صد گرم بیفتک دارد.

وقتی در کلاس درس می‌خواند یا درس می‌دهد خود را در «متن» زندگی و در مسیر اصلی جهان احساس می‌کند و هنگامی که به تماشاگر یک نمایشگاه نقاشی، یا شنیدن یک کسرت می‌رود یا حتی خود بر روی یک تابلو خم شده است و سیمای دوستش را که نقاشی می‌کند یا بر روی دفترش قصه زیبایی فرار دو اسیر را بسوی آزادی و نور و عشق می‌نگارد خود را در «حاشیه» زندگی و در برهه واقعیت و کناره حقیقت می‌یابد.

امروز هنر، بمعنی اعم کلمه، رسالت «تزیین» زندگی را برعهده گرفته است و این رسالت پستی است. اسب تازی بادبای تیزهوشی را که سوار را به آن سوی کوهها و دره‌ها و کویرها و دیوارها و میرزاها... چه می‌گوییم؟ به آن سوی دیواره‌های تنگ و تاریک افق‌هایی که برگردا گرد ما و جهان ما «جهان دنیا» می‌ماند می‌برد و...

ما به دم خانه‌مان، قصرنشیستان، در زیر درخت گشن بیخ و سرسبز جلوخان منزلمان بسته‌ایم و خوراکش می‌دهیم و شستشویش می‌دهیم و تیمارش می‌کنیم و نوازش می‌نمائیم و فرمایش می‌سازیم اما نه برای

منتقد یک تکنيسين هنر است، نه عالم و متفکر هنر، در حالی که من آنچه را به نام شناخت هنر، نه، معرفت هنر (شناخت اصطلاح لاغر و فقیری است) می‌گویند حتی فراتر از علم است، یک حکمت است. روح است که عشق نیازی تاب یک است تا با انس بستن به آن از تنهایی خالی بی‌تپش و هراس آور خوش بگذرد.

مرز، یک حصار، بازهم برج و بارو و دیوار... خوب است اما روح‌هایی را که حتی در مرز هستی نمی‌گنجند، حصار «بودن» براندام «بودن» شان تنگی می‌کند چه باید کرد؟ آنها در چهار چوب اومانیتست خفقان می‌گیرند. گذشته از آن اومانیتسم چیست؟ هیچ. یک شعر، زاده خیال یک خودخواه! پس چرا وقتی بنا است که شعر بسرانیم و خیال پردازیم بلند نسرانیم و زیبا نپردازیم؟ ایشان که چنین «خیال‌پلو» می‌را پخته‌اند پس چرا چرب و رنگین‌پخته‌اند؟ چرا در خیال هم غذائی را که فرض کرده‌اند به اندازه‌ای «فرض نکرده‌اند» که لاقال سیرشویم و از سر سفره‌ای که نیست کورشاه و نیمه‌کاره برنخیزیم؟

من برخلاف «دروشنفکران متداول» بزرگترین فاجعه را جدائی هنر از مادش و به تعبیری، خواهر بزرگش مذهب می‌دانم. برای خواننده‌ای که از سطح ابتدال عام قضاوت‌ها فراتر می‌اندیشد لازم نمی‌دانم که بخاطر تیرنه خود نسبت به اختناق و انقیاد هنر در جامعه قرون وسطائی اروپا ابراز تنفر کنم، چه، می‌دانم که به چنین گناهی که هر نیمه روشنفکری ابتدال آنرا درک می‌کند و آنرا محکوم می‌داند متهم نخواهم شد. من در این جا روی سخنم با کسانی است که لاقال این مسأله بدیهی را می‌دانند که مذهب غیر از مذهبها است. چنانکه شعر غیر از شاعران و شعرخوانان و شعر دوستان و انجمن‌های پردود و دم شعر و شب شعر... است. اگر هنرها سفر خویش را در تاریخ با نخستین همسفرش ادامه می‌دادند امروز تصویری که از هنر و زیبایی می‌داشتیم

زندانی بی که سالها است در سلول مجرد محبوس بوده است حال که به قسمت عمومی آمده و با زندانیان بندها و سلول‌های دیگر در آمیخته و این بند به آن بند، از این گوشه به آن گوشه زندان می‌رود و می‌آید و در صحن حیاط زندان قدم می‌زند چه آزادی بزرگ و پرجلالی در خود احساس می‌کند.

آندره ژید در «مانده‌های زمینی» اش هی فریاد می‌زد تا ناانان! من همه درهای فرو بسته را می‌گشایم و همه کسانی را که در پس درهای بسته محبوسند بیرون می‌کشم و رهائی می‌دهم! من... من... و آن منتقد تیزهوش ناگهان مچش را گرفت و بیخ گوشش حرفی زد که دیگر نعره رجزی از حلقوم ژید نتوانست برخیزد، ساکت شد و چهره‌اش از شرم سرخ. گفت: آقای ژید! شما آنرا زندانی بیرون خانه‌های در بسته می‌کنید! مگر نه اینست که اگر در ورود به زندانی را بر روی ما ببندند ما را در بیرون از زندان زندانی کرده‌اند؟ مگر نه هر در بسته‌ای «نه» ای است به هر «رفتنی»؟ و این خود مگر نه دیواری است؟ سدی است؟ نیایستی است؟

اومانیتسم یک خودخواهی بزرگ است، بزرگ نه بمعنی عالی، نه، پهن، گنده! عبث یا تصادف نیست که بیش اومانیتستی اومانیتست‌های یونان باستان را egocentrism نامیده‌اند، یعنی خودمحوری، خودمرکزی، انسان قطب عالم وجود، انسان ملاک و محور و میزان حقایق! چه فرقی می‌کند؟ خودخواهی قبیله‌ای یا خودخواهی بشری؟ هیچ، مسأله اختلاف طول شعاع دو دایره است. هر دو دایره است و یک نقطه مرکزی و یک



هنر کتابی است در اندازه‌های گوناگون، عزیز و زیبا و پر جلوه که بهترین جا را در خانه به آن داده ایم.

• • •

اینست که ما بیشتر به خلق هنری می‌پردازیم در حالی‌که به شناخت هنرها کمتر می‌اندیشیم در صورتیکه می‌بایست نه تنها به شناخت هنرها بیشتر توجه کنیم بلکه شناخت را باید مقدم بر خلق بدانیم. من تسلیم آنم چگونه، می‌باید اهمیت و فوریت این حقیقت بزرگ حیرتی را در جهان هنر نشان داد. این همه شاهکارها و حتی معجزه‌های شگفت در موسیقی و نقاشی آسزده است و همواره در (کار) سرزدن است اما بسختی می‌توان متنی یافت که در آن عمیقانه به این نخستین سؤال پاسخ گفته باشد که موسیقی چیست؟ کارش چیست؟ اثرش چیست و چگونه و مهمتر از همه رسانشش چیست و راهش و مقصد نهانش!

بسیار هنرمندان بزرگ را دیده‌ام که آثار گرانبه آفریده‌اند. و می‌آفرینند اما از توجه ساده کار خویش عاجز بوده‌اند و حتی چنان تصور غامیانه‌ای از استعداد خارق‌العاده خویش داشته‌اند که برای من قابل تصور نبود. است کارولا گرابرت carala Grabert، این اغجوبه‌ای که نسل جوان نقاشی مدرن آلمان بشدت چشم بدست او است چنان در برابر تابلوهای پر از شگفتی خویش چه در نگاه بیگانگان داشت که برای من دشوار بود که آنها را فرزندان وی بدانم، نه، آنها فرزندان وی بودند اما مگر فر پدزی فرزندانش را می‌شناسند؟ فرزندان را بیایه انسان شناسان بشناسند و مادر هنر از همین مسأله‌سیر روشن و ساده غافلیم.

زرانس دولای شاپل شاعر سوئدی است. وی هنگامی که تقریظ معروف پرفسور شاناندل را درباره «غزل‌های سبز» که در دو جلد بسال ۱۹۴۵ منتشر شد در مجله آثار وی بنام «دفترهای خاکستری» خواند فریاد زد که «نه، اشتباه کرده است، مسأله اختلاف در برداشت سلیقه یا ذوق و پسند نیست، اصلاً اشتباه کرده است. بعضی رنگها را اصلاً ندیده است، بعضی را آنچنان که هست تشخیص نداده است و بعضی را با بعضی دیگر اشتباه گرفته است! و به آنجا که از خود شاعر سراینده این دو شاهکار عمیق و زیبایی هنری که سرشار از اعجاز است سخن گفته بود، زراس در شگفت مانده بود که پرفسور کی سخن می‌گوید؟

#### پاورقی:

۱- خواهی گفت سفر در قفسه سفر خیر است و سفر کتاب و اقیامت ندارد. چه خوب گفته است ملاصدرا. می‌فرستد یکی که ذهن خود بزرگ عین است، کلمات، معانی و ذهنیات واقعیات اند بگونه دیگری.

تکنیک عبارت است از اصول و مقرراتی که شیوه انجام کاری و نیل به مقصودی را تشکیل می‌دهند، علم دانستن این کار و این مقصود است. مرز علم، فراتر از «دانستن»، فهمیدن است، حسن کردن حقیقت و ماهیت اشیاء و امور است، آتش برافروختن تکنیک است.

علمی، فلسفی، ... چی؟ کلافه شد و با بی حوصلگی در حالی که برای کمک به زبانش دستهایش را هم بکار انداخت گفت، نه، بیست و پنج تا سی قاش این قد (مقصودش قطع وزیری)، پانزده بیست تا ش این قد (مقصودش قطع پستی) و سی و سی و پنج تا هم این قد (جیبی) و ده بیست تا هم این قد (همچو قدی در کتاب وجود ندارد، میزان که دستش نبود). گفتم: بیشتر ترجمه خارجی و رمان... حرف را برد. همه‌اش جلد خوشگل و طلاکاری شده باشد، خیلی کلفت باشد و رنگش از یک کنار سورمه‌ای!

آدم پولدار و برخوردار و میروپر و راحت، خانه‌ای لاکس و مجهز و بزرگ ساخته از روی آخرین کاتالوگ‌های معماری خانه‌سازی و حال که خانه از زیر دست معمار و مهندس درآمده دیده بلب، یک بار و یک کتابخانه هم بر تاسیسات و تشکیلات آن افزوده‌اند، باید پر کرد، خودش چیزی است، کتاب، کتاب ضخیم با جلد طلا کوب یا سلفون سورمه‌ای گران قیمت و زیبا خانه را به جلوه می‌آورد.

چنین است سرنوشت و سرگذشت و زندگی و جایگاه کتاب و کتابها در این زندگی، در این خانه نشیمن و چنین است سرنوشت و سرگذشت و زندگی و جایگاه هنر و هنرها در این زندگی و در این خانه نشیمن زندگی امروز و تمدن امروز!

هنر اسبی تیز تک، و بادپای سفرهای دور دست رهائی‌ها و رسیدن‌ها و شناختن‌ها و اسبی که به در ... مان بسته‌ایم تا بگویند... تا ببینیم... تا لذت ببریم، کیف کنیم، رفع خستگی و خشکی و یکنواختی... و

سفر، نه، او را بر این درخت بسته‌ایم تا مردم ببینند که ما به در خانه مان یک اسب زیبای تازی بسته‌ایم، تا خودمان هم از دیدارش و داشتنش لذت ببریم. لذت هم می‌بریم. اسب به در قصر بستن، همچون سگ بستن، همچون طوطی و قناری در قفس داشتن، همچون کبوتر و گربه و خرگوش در خانه نگاه داشتن و همچون گل و گلدان و گلخانه در حیاط و پلکان و راهرو و اطاق مهمانی همچون رنگ و رونق دادن دیوارها و درها و پرده‌ها، همچون مجسمه‌های کوچک و بزرگ و عروسکهای زیبا و قاب‌ها و عکس‌ها و... «به زندگی تمک می‌دهد، خستگی ناشی از کار و پژوهش ناشی از خستگی را می‌زداید، خوب است، خوب چیزی است...»

یکی از کتابفروش‌های کهنه کار شهرها می‌گفت سرشبی بود که ناگاه مرد خوش سروپوز و واکنس زده و کرم مالیده‌ای با لباس‌های اونیفورم، از آن تپها که خیلی با قاشق چنگال حرف می‌زنند از در درآمد و نگاهی منطبق با آخرین متد نگاه کردن سال ۱۹۶۸ بر قفسه‌های کتابها افکند و با لحنی منطبق با آخرین مدل ناطق دوبله‌های فارسی فیلمهای وسترن داغ فرمود آقا کتاب خوب دارید؟ من که در شگفت مانده بودم که چرا وی کتابفروشی مرا با اغذیه‌فروشی و بیاله‌فروشی عوضی گرفته است گفتم: کتاب خوب؟ بله دارم، خیال کردم دوره کتابهای درسی را می‌بازهد پرسیدم گفت نه آقا، کتاب کتابخانه‌ای می‌خواهم، تقریباً «شصت هفتاد دانه. گفتم صورت اسبی و مؤلفینش را لطیف کنید تا به بینم هر چه را داشتیم... گفت، نه صورتی ندارم ولی... گفتم: خوب بیشتر کتب مذهبی باشد یا ادبی یا